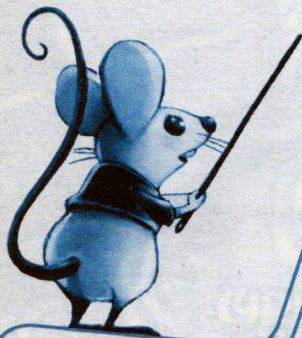


معجون سحرآمیز در کارخانهی متروک

نویسنده: تینا جمالی

تصویرگر: مریم جاودانی



باد می وزید. پیاده رو پر از رنگ های قرمز و نارنجی شده بود. هلیا کیفش را روی دوشش جابه جا کرد. نگاهی به نگین انداخت و گفت: «کی می رسیم پس؟ خسته شدم! تازه دیرم هم شده!» نگین ابرو بالا انداخت و گفت: «مگه نگفتی یه هدیه برای تولدت می خوای؟ هدیه ای که تو رو به آرزوهات برسونه. بیا دیگه! چقدر ادا اصول داری!»

هلیا بندهای کوله اش را روی شانهاش مرتب کرد و با خودش فکر کرد: «الان مامان تلفن رو سوزونده از بس زنگ زده، می دونم یه پیغام حسابی و آبدار هم برام گذاشته که مو رو به تنم سیخ کنه!» فکرش پیش خانه و پیغام تلفن

بود و اصلاً به مسیر توجهی نداشت. نگین سقلمه‌ای به او زد و با سرش به کنار خیابان اشاره کرد. هلیا هم نگاه کرد. توده‌ای سیاه که دست و پاهایی پشمالو میان آن پیدا بود، حرکت می‌کرد و دم‌های باریک و بلندی از میان آن تکان می‌خوردند. انگار که آنجا قلمروشان بود. از کنار جوی آب راه می‌رفتند و از سوراخی که به فاضلاب می‌رسید، پایین می‌رفتند. زبان هلیا بند آمد. بدنش یخ کرد و دلش به هم خورد. فقط با چشمانش مسیر حرکت آن‌ها را دنبال کرد و بعد چشمانش سیاهی رفتند. تعادلش را از دست داد و سعی کرد به نگین تکیه کند. اما نگین انگار خودش را کنار کشید تا هلیا زمین بخورد.

صدای باد می‌پیچید و صدای نگین که می‌گفت: «بیدار شو!». چشمانش را بسته بود و فقط یک چیز می‌دید: حرکت پشت سر هم موش‌ها که مدام دم‌هایشان را تکان می‌دادند. خاطراتش دوباره برایش تکرار شدند: موش بزرگی از روی

پتویش رد شد. هلیا سه سالش بود. جیغ زد و مادرش دوان‌دوان به اتاق آمد. موش کوچکی خانگی نبود. موش فاضلابی بزرگ بود. موهای بدنش سیاه بود و خیلی کثیف به نظر می‌آمد. مادر خواست که موش را از روی پتو بلند کند. موش وول می‌خورد و می‌خواست از دستان مادر فرار کند. دست مادر لرزید و موش روی صورت هلیا افتاد. هلیا جیغ زد و گریه کرد.

صدای نگین را شنید که می‌گفت: «پاشو! رفتند! پاشو!» و صدای باد که زوزه می‌کشید. چشمانش را باز کرد. نگین را به عقب هل داد و گفت: «اینجا چه جاییه من رو آوردی؟ می‌خوای من رو به کشتن بدی؟»

بعد دهانش را کج کرد، سفیدی دندان‌هایش را نشان داد و ادای نگین را درآورد: «من می‌خوام دوست صمیمیت باشم. یه کاری برات می‌کنم که هیچ وقت من رو فراموش نکنی. من هم مثل تو تنهام. بگو می‌خوام بکُشمت!»